

عشق از نظر مولانا جلال‌الدین^(۱)

منوچهر مرتضوی

مولانا جلال‌الدین را می‌توان سر حلقه‌ی عارفان عاشق و سلطان بلامنازع مکتب عرفان عاشقانه و مکمل عرفان آتشین ایرانی نامید. مولانا روش عاشقانه‌ای را که به موازات روش زاهدانه در طی چند قرن تطور و تحول عرفان عاشقانه تکامل یافته و در آثار شیخ فریدالدین عطار در رنگ ثابت و مشخصی به خود گرفته بود بحد اعلای تکامل و لطافت رساند.

روش عاشقانه که چند قرن همدوش و موازی روش عابدانه یکی از دو ششم و روش مکتب تصوف اسلامی محسوب می‌شد با نبوغ خداداد و عشق آتشین مولانا رجحان قطعی بر روش زاهدانه پیدا کرد و مذهب مختار کاملان و اصالان و اهل معرفت قرار گرفت. مولانا یکباره حدود و ثغور مکاتب کلاسیک تصوف را در هم شکست و مسندها را برانداخت و با آداب و قیود و تکالیف پشت پا زد و اساس معرفت و عرفان را بر عشق و شور و مستی و محبت استوار ساخت. مثنوی معنوی بزرگ‌ترین گنجینه‌ی عشق و عرفان، عالی‌ترین زاییده‌ی فعالیت ذهن وقاد و مغز توانا و روح حساس بشر متفکر، یکی از کامل‌ترین آثار معنوی جهان،

۱. مجله دانشکده ادبیات تبریز، سال ۷، شماره ۱، خرداد ۱۳۳۴، شماره پیاپی ۳۴، صص ۶۷-۸۰.

اثری که هنوز بعد از قرون متمادی مشرف بر کلیه آزمایش‌های اندیشه و روح بشر است با نغمه‌های جانسوز نی عاشق آغاز می‌شود و سرآغاز این دفتر معرفت به حدیث راه پر خون و سخن جانسوز عشق مجنون آراسته است. مولانا در آغاز مثنوی از زبان نی نالان کوشش جان مشتاق عاشق را برای دریدن حجاب کثرت و درک بی‌واسطه وحدت و اتصال قاطع و فنای کامل در دریای ابدیت و پیوستن به اصل خویش به شیواترین بیان شرح می‌دهد و هر حرکتی را در عالم وجود ناشی از این عشق و اشتیاق به سوی اصل و در جستجوی وصل می‌داند. می‌گوید:

آتش نی از عشق است، جوشش می‌از عشق است، فضیلت بشر بر کائنات و برابری جسم خاکی او با افلاک هم از عشق است، طیب جمله دردها بی درمان عشق است، مزیل نخوت‌ها و ناموس‌ها عشق است؛ اگر ناله نی آتش در جان سوختگان می‌زند از آنست که به حدیث عشق و به نغمه جانسوز فراق مترنم است اگر آنچه نی در پرده‌های زیر و بزم می‌گوید فاش بر زبان من جاری شود جهان خراب خواهد شد:

آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
سر پنهان است اندر زیر و بزم	فاش اگر گویم جهان بر هم زرم
آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب	گر بگویم من جهان گردد خراب ^(۱)

جدیت عشق به زبان و بیان در آمدنی نیست، هر سری را بر زبان می‌توان جاری ساخت جز راز عشق، هر رازی را می‌توان بر صفحه کاغذ ثبت کرد جز راز سوزان عشق، زبان از راز عشق بسوزد و کاغذ آتش گیرد و قلم بر خود شکافد، عقل با همه زیرکی در شرح عشق چو خر در گِل بماند. بالاخره حدیث عشق را از خود عشق باید پرسید زیرا برای آفتاب دلیلی جز خود او جستن از کوری و ابله‌ی است:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 عقل در شرحش چو خر در گیل بخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب

چون به عشق آیم خجل‌گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^(۱)
 گر دلیلت باید از وی رو متاب^(۲)

هرچه معشوق است و عاشق در برابر معشوق وجودی ندارد:
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 رهبر مولانا نیز خود عشق است:

پر و بال ما کمند عشق اوست
 موکشانش می‌کشد تا کوی دوست^(۴)
 بیماری عشق جدا از دیگر بیماریهاست و نه تنها چون دیگر علت‌ها مکدر مغز و
 جان نیست بل کاشف اسرار و اضطراب رموز الهی می‌باشد:

علت عاشق ز علت‌ها جداست
 عشق اضطراب اسرار خداست
 اصل، عشق و اشتیاق و هیجان روح و خلجان باطن است، و این عشق و اشتیاق
 متوجه هر جمالی باشد چون هر چه در جهان است سایه و مظهری از جمال
 لایزال آسمانی است رهبر و هادی عاشق بسوی جمال حقیقی خواهد بود:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
 عاقبت ما را بدان شه رهبر است^(۵)
 عشق برتر از دو عالم و مذهب عشق بالاتر از مذاهب مختلف است؛ مذهب
 عشق مذهب عدم و فنای محض می‌باشد و قدم عقل در قلمرو عشق لنگ است:
 با دو عالم عشق را بیگانگی است
 و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

۱.

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند

کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

حافظ

۲. مثنوی، ص ۴.

۳. مثنوی، ص ۳.

۴. راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

تعلیم‌مان کند که درین ره چسان رویم

۵. مثنوی چاپ خاور، ص ۴.

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
 پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم^(۱)
 حافظ شرط اول قدم سلوک در ره عشق را دست از عقل و دل و جان شستن
 معرفی می‌کند:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی^(۲)
 و تنعم را با عشق سازگار نمی‌داند:

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد^(۳)
 مولانا نیز همین عقیده را دارد و می‌فرماید: عشق از اول با سختی و خون و مرگ و
 شکنجه توأم است تا آنکه قدم ثبات ندارند پی کار خویش گیرند و شعله‌های
 اول عشق برای آن است که قلب غش‌آلود خامان را از زرناب کاملان جدا سازد:

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
 عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود^(۴)

تو که به یک خواری از عشق گریزانی جز نام از عشق چیزی نمی‌دانی:

تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
 عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید به دست^(۵)

حرکت کاینات و گردش تکاملی و تطور موجودات همه ناشی از عشق است:

دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
 کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
 روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
 هر یکی هر جا فسردی همچو یخ / کی شدی پُران و جویان چون ملخ
 ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال^(۶)

۱. مثنوی، ص ۲۱۳.

۲. غزل، ۴۵۷.

۳. غزل، ۲۵۹.

۴. مثنوی، ص ۲۱۳.

۵. مثنوی، ص ۲۹۸.

۶. مثنوی، ص ۳۴۴.

عشق قوی‌ترین و بزرگ‌ترین قدرت در عالم وجود می‌باشد و در تمام ذرات وجود ساری است:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف^(۱)
فضیلت و سروری مطلق رسول اکرم(ص) نیز از برکت عشق و شوری بود که
خدای بزرگ در وجود پاکش به ودیعه نهاده بود. سرشت رسول بزرگوار از عشق
بود و بخاطر همین عشق محمدی خداوند کاینات را به وجود آورد:

با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری تا ز ذل عاشقان بویی بری^(۲)
زیرکی از ابلیس و عشق از بشر است، و برای گذشتن از دریای بیکران وجود
عشق باید نه چالاکی:

داند او کو نیک‌بخت و محرمست زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباح‌ت در بحار کم رهد غرقست او پایان کار
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه در ریاید هفت دریا را چو گاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
چون مجنون دید ناقه هوای کره دارد و رهبر او به سوی لیلی نتواند بود، خود را از
اشتر به زیر افکند و پایش شکست و به سر غلطان چون گوی جانب معشوقه
روان شد پس اگر در عشق مولی صادقی در حالی که می‌بینی مرکوب تن هر روز
ترا فرسنگ‌ها از مولی دور می‌کند چگونه سوار جان از مرکوب تن فرو ناری:
زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق

۱. مثنوی، ص ۳۲۵.

۲. مثنوی، ص ۲۴۰-۲۴۱.

کاین سفر زین پس بود جذب خدا وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
 مرد باهمت آنست که توسن سرکش عشق را رام کند ولی چون هیچ کمندی بر
 گرد عشق نیاید باید کمند عشق را برگردن خود پذیرفت و خود رام عشق شد:
 آنکه ارزد عشق را صید است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس
 تو مگر آبی و صید او شوی دام بگذاری به دام او روی
 عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است^(۱)
 پر و بال ما کمند عشق اوست موکشانش می‌کشد تا کوی دوست^(۲)
 عشق ورزی وسیله دیدار دوست و روزنه‌ای است به سوی جمال بی مثال او:
 هین دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردن است کز جمال دوست دیده روشن است
 پس هماره روی معشوقه نگر این بدست تست بشنو ای پسر
 راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دوراندیش را^(۳)
 ادعای عشق با توقع حرمت و خودنمایی و حيله و رنگ سازگار نیست، باید از
 نقش‌ها عریان و سراسر جان شد:
 عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست
 وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم^(۴)
 لازمه توفیق در عشق و پیوستن به حقیقت، صداقت و خلوص نیت است. عشق
 حقیقی آنست که جز ذات معشوق هدفی نداشته باشد وگرنه:
 عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
 بیت فوق با بیت دیگر مولانا:
 عاشقی گر زین سر و گر زان سراسر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است
 منافاتی ندارد و آنچه مورد نظر و توصیه مولانا است اخلاص و صداقت در عشق

۱. مثنوی، ص ۳۵۸.

۲. مثنوی، ص ۳.

۳. مثنوی، ص ۳۹۷-۳۹۸.

۴. مثنوی، ص ۳۶۱.

است. مولانا می‌گوید این عشق صادقانه و مخلصانه خواه از این سر باشد و خواه از آن سر، خواه مستقیماً متوجه جمال حقیقی باشد و خواه متوجه مظاهر خاکی آن جمال عاقبت ما را به سوی معشوق حقیقی رهبر است و شرط همان اخلاص و صداقت و داشتن عشق حقیقی و شور باطنی و عمیق می‌باشد و گرنه عشقی که بر اساس امیال پست حیوانی و غرایز جسمانی استوار باشد عشق نیست بلکه باعث ننگ است. پس منظور مولانا در بیت دوم «عاشقی» در مفهوم واقعی آنست در حالی که در بیت نخست خود می‌فرماید که به سبب ضیق الفاظ این نوع تمایلات نازل و مبتذل را عشق می‌نامد و گرنه این چنین امیال از نظر حقیقت «عشق» نیست بلکه «مورث ننگ» است و توجیهاات دیگری که شراح مثنوی در این باره ذکر کرده‌اند ناشی از عدم درک مفهوم حقیقی این دو بیت می‌باشد.

مولانا عشق را دریای عدم می‌داند و عاشق حقیقی در نظر او کسیست که از قید هستی و نمودهای رنگارنگ رها و مستغرق نیستی و یکرنگی و وحدت باشد:

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم^(۱)
 عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
 بال نی و گرد عالم می‌پزند دست نی و گو ز میدان می‌برند
 آن فقیری کو ز معنی بوی یافت دست بیریده همی زنبیل بافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند^(۲)
 عشق حقیقی آتشیست که هرچه جز معشوق باشد می‌سوزد و قلم «لا» در
 «الاله» می‌راند. قصر توجه عاشق به معشوق لازمه عشق حقیقی است و عشقی
 که چنین نباشد عشق نیست بلکه هرزه سودایی است:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنواز جان فزا
 عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
 غیر معشوق از تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
 عشق آن شعله است کو چون برفروخت هر چه معشوق باقی جمله سوخت

۱. مثنوی، ص ۲۱۳.

۲. مثنوی، ص ۱۸۵.

تیغ لا در قتل غیر حق براند
 مانند الاالله و باقی جمله رفت
 خود هم او بود اولین و آخرین
 کمال عشق در فنا و حیات جاودان عاشق در مرگ از خود و زندگی به معشوق
 در نگر آخر که بعد لا چه ماند
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
 شرک جز از دیدهٔ احوال مبین^(۱)
 است:

سخت‌تر شد پند من از پند تو
 آن طرف که عشق می‌افزود درد
 تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 عاشقان را هر زمانی مردنیست
 او دو صد جان دارد از جان هدی
 گر بریزد خون من آن دوست رو
 آزمودم مرگ من در زندگیست
 اقتلونی اقتلونی یا ثقات
 عشق را نشناخت دانشمند تو
 بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
 تشنهٔ زارم به خون خویشتن
 مردن عشاق خود یک نوع نیست
 وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
 پای کوبان جان برافشانم بر او
 چون رهم زین زندگی پابندی است
 ان فی قتلی حیاتا فی حیات^(۲)
 ایضاً:

ما بها و خون بها را یافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 عشق پاک و درک بی‌شائبه جمال جانان بهترین رهبر و بزرگ‌ترین معلم بشمار
 می‌رود، عاشق صادق به قدرت عشق به هوایی به کوی دوست رسد و مقام و منزلتی را که با عبادت هفتاد ساله بدان نتوان رسید احراز کند:

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
 چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گرچه آن عاشق بخارا می‌رود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 گوش شو والله اعلم بالصواب
 کو چو عیاران کند بر دار درس
 نی به درس و نی به استا می‌رود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست

۱. مثنوی، ص ۲۸۸.

۲. مثنوی، ص ۱۹۸.

۳. مثنوی، ص ۳۶.

خامشند و نعره تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
 درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیاداست و باب و سلسله^(۱)
 خدا طالب عشق و اخلاص و نیت پاک است و یک لحظه سوز را با صد ساله
 عبادت برابر نمی‌دارد. معشوق ازلی خواهان عشق و درد است نه تصنع و تکلف
 و قیل و قال و لفظ بازی. عشق بالای مراتب و احوال و مذهب فوق مذاهب و
 ادیان قرار دارد:

وحی آمد سوی موسی از خدا
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 هندیان را اصطلاح هند مدح
 ما برون را ننگریم و قال را
 چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
 آتشی از عشق در جان برفروز
 موسیا آداب‌دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 در دفتر اول فرماید:

لیک درویشی که آن تشنه خداست
 لیک درویشی که تشنه غیر شد
 فقر لقمه دارد او نی فقر حق
 عاشق حق است او بهر نوال
 گر توهم می‌کند او عشق ذات
 عاشق تصویر و وهم خویشتن
 هست دایم از خدایش کار راست
 او حقیر و ابله و بی خیر شد
 پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
 نیست جانش عاشق حسن و جمال
 ذات نبود وهم اسماء صفات
 کی بود از عاشقان ذوالمنن

۱. مثنوی، ص ۱۹۹.

۲. مثنوی، ص ۱۰۶.

عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت می‌رود^(۱)
 جالب توجه آنجاست که مولانا چون در بیان معارف و حقایق پرده‌ها را برمی‌درد
 و رموز اولین و آخرین را فاش برمی‌خواند اهل قشر و ظواهر را که همیشه
 انکشاف حقایق و اسرار را موجب بی‌رونقی بازار خود می‌دیده و خواره مزاحم
 اهل لب و حقیقت بوده‌اند مورد انتقاد و دشنام قرار می‌دهد و می‌فرماید:

شرح می‌خواهد بیان این سخن لیک می‌ترسم ز افهام کهن
 فهم‌های کهنه کوتاه نظر صد خیال بد درآرد در فکر
 بر سماع راست هر کس چیز نیست لقمه هر مرغکی انجیر نیست
 خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای پر خیالی، اعمی، بی‌دیده‌ای^(۲)
 در عشق حقیقی هر چه حزمعشوق باشد سدر راه است و این عشق آشنای حتی
 وجود وسائط را بر نمی‌تابد؛ اگر هم نیازی به وجود باشد این نیاز تا وصول به
 معشوق است و بعد از حصول وصال اوقات گرانمایی را که باید صرف راز و نیاز
 با معشوق شود در پای وسائط و وسائیل تلف کردن عین ابلهی است و بدان ماند
 که عاشقی در کنار معشوق وقت عزیز و گرانقدر وصال را صرف خواندن نامه‌های
 دیرین معشوق کند. بنده معشوق باش نه بنده احوال و اوقات و وسائط، اگر بنده
 معشوق باشی احوال و اوقات و وسائط حلقه بندگی تو درگوش خواهند کشید:
 آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لایها
 گفت معشوق این اگر بهر من است گاه وصل این عمر ضایع کردنت
 من به پیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این یاری نشان عاشقان
 گفت اینجا حاضری اما و لیک من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
 آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
 گفت پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در فتو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود ای فتی

۱. مثنوی، ص ۵۵-۵۶.

۲. مثنوی، ص ۵۶.

پس نیم مطلوب کلی تو من
 هست معشوق آنکه او یکتو بود
 میر احوال است نی موقوف حال
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آنکه گه ناقص گهی کامل بود
 وانکه آفل باشد وگه آن و این
 هست صوفی صفا چون ابن وقت
 لیک صافی غرق عشق ذوالجلال
 غرقه نوری که او لم یولد است
 رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر این را که حقیری یا ضعیف

و ناظر به همین موضوع قول مولانا در تفسیر شعر سنائی:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

به هرچ از دوست دور افنی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 و معنی قول النبى ان سعد الغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته
 حرم الفواحش ما ظهر و ما بطن:

جمله عالم زان غیور آمد که حق
 او چو جانست و جهان چون کالبد
 هر که با سلطان شود او همنشین
 دست بوسش چون رسید از پادشاه
 شاه را غیرت بود بر هر که او
 اصل غیرت‌ها بدانید از اله
 ناخوش او خوش بود در جان من
 برد در غیرت برین عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد
 بر درش شستن بود حیف و غبین
 گر گزینند بوس پا باشد گناه
 بو گزینند بعد از آن که دید رو
 آن خلقان فرع حق بی اشتباه
 جان فدای یار دل رنجان من

۱. مثنوی، ص ۲۱۳.

۲. مثنوی، ص ۱۵۹.

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سیر سازم بهر چشم
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد وزن چون یک شوند آن یک تویی
 این من و ما بهر آن برساختی
 تا تو با من و تو بک جوهر شوی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 آنکه او بسته غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 مولانا جلال الدین در دفتر اول مثنوی از دو سره بودن عشق سخن می‌گوید و
 عاشق و معشوق را در عین حال معشوق و عاشق می‌داند و می‌فرماید «هر
 مطلوبی» برای تحقق مطلوبیت و «هر معشوقی» برای تحقق معشوقیت خود
 طالب و عاشق «طالب و معشوق خود» است پس هر عاشقی به اعتباری معشوق
 و هر معشوقی به اعتباری عاشق می‌باشد:

جمله شاهان پست پست خویش را
 جمله شاهان برده برده خودند
 می‌شود صیاد، مرغان را شکار
 دلبران را دل اسیر بیدلان
 هر که عاشق دیدیش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 جمله خلقان مست، مست خویش را
 جمله خلقان مرده مرده خودند
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب هم جوید به عالم تشنگان^(۲)
 عاشق واقعی هم قهر و هم مهر معشوق را دوست دارد زیرا قهر و جور مشعوق

۱. مثنوی، ص ۳۷.

۲. مثنوی، ص ۳۶. حافظ فرماید:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

نیز حاکی از اعتنای او به عاشق است. آنچه موجب یأس عاشق می‌باشد بی‌اعتنایی معشوق است وگرنه اعتنای او خواه مثبت (مهر) و خواه منفی (قهر) دلیل تمایل معشوق و ارزش عاشق در پیشگاه او و اسباب امیدواری دل عاشق است، به قول نظامی:

اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی

استغراق مولانا در عشق دوست بجایی رسیده است که اگر در برابر جور دوست ناله‌ای می‌کند ناله شوق است نه ناله درد. ولی مولانا ازین ناله نیز نادم است و می‌ترسد که دوست ناله و فزع او را باور کند و ترک جور گوید. اما باید دانست که این حال مولانا نه از باب رضا بخواست دوست و تسلیم در برابر تقدیر اوست بلکه مولانا در حدی از کمال سیر می‌کند که قهر دوست را مهر می‌بیند و انتقام او را از جان شیرین عزیزتر می‌دارد. مولانا متحمل رنج دوست نیست بلکه از رنج او احساس لذت می‌کند:

ای بدی که تو کنی در خشم و چنگ با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
 نار تو این است نورت چون بود ماتم این، تا خود که سورت چون بود
 از حلاوت‌ها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تر
 یاد آور از محبت‌های ما حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما
 نالم و ترسم که او باور کند وز ترحم جور را کمتر کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد ای عجب من عاشق و این هر دو ضد^(۱)

حافظ شیراز از سختی راه پر نشیب و فراز عشق نالان است و می‌فرماید:

فراز و شیب بیان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا پرهیزد

آن شیردل کز بلا پرهیزد مولانا است که نشیب را با فراز و بلا را با رفاه در برابر دیده یکی بین او اختلافی نیست. مولانا آن بختی حمال کوس است که از بانگ ناچیز تبوراک طفلان نمی‌هراسد و می‌فرماید هر که جوای گنج توفیق و وصول است باید چون آن مرد جانباز دلیر پروای سر و جان ندارد و مردانه قدم در

مسجد مهمان کش عشق می نهد:

جان من نوبتگه طبل بلا	عاشقم من کشته قربان لا
پیش آنچه دیده است این دیدها	خود تبوراکست این تهدیدها
کز خیالاتی در این ره بابستم	ای حریفان من از آنها نیستم
بل چو اسمعیلیانم بی حذر	من چو اسمعیلیانم بی حذر

گرچه طریق مصلحت سرپوشی و پوشیدن راز یار از غار یار است ولی به گوش عشق موافق نیاید این گفتار. جمع عشق و توبه یا عشق و صبوری از محالات است زیرا توبه و خودداری وصف خلق و خاک، و عشق وصف خدا و افلاک است:

سر بیوشان از جهودان لعین	پندها دادم که پنهان دار دین
تا در توبه بر او بسته شدست	عاشق است او را قیامت آمدست
این محالی باشد، ای جان، بس سطر	عاشقی و توبه یا امکان صبر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا	توبه کرم و عشق همچو ازدها
در دنباله این بحث فرق عشق حقیقی و مجازی موشکافانه و شاعرانه مورد بحث قرار می‌گیرد:	

عاشقی بر غیر او باشد مجاز	عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست	زانکه آن مس زراندود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان	چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسردنی عشق ماندنی هوا	چون شود پیدا دخان غم فزا
جسم ماند گنده و رسوا و بد	وآرود آن حسن سوی اصل خود
وآرود عکسش ز دیوار سیاه	نور مه راجع شود هم سوی ماه
نی جمالش ماند و فرخندگی	نی در او نوری بود نی زندگی
گردد آن دیوار بی مه دیووار	پس بماند آب و گل بی آن نگار
روسیه‌تر زو بماند عاشقش	پس مس رسوا بماند دودوش
هر زمانی لاجرم شد بیشتر	عشق بینایان بود بر کان زر

زانکه کان را در زری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انباز کسان
 عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
 عشق ربانیست خورشید کمال
 مرحبا ای کان زر لاشک فیک
 و آرود زر تاب کان لامکان
 مانده ماهی رفته زان گرداب
 امر نور اوست، خلقان چون ظلال^(۱)
 عاشق صادق آنست که در عشق دوست قلم بر سر دنیا و آخرت زند و از دوست
 غیر دوست تمنایی نداشته باشد:

گنج‌های خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 عاشق عشق خدا وانگاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 ور بجویم غیر تو بس فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 زانکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 جبرئیل موتمن وانگاه دزد
 ملک عالم پیش او یک تره بود^(۲)
 عشق مورد احترام همه موجودات است حتی حیوانات هم به دیده احترام در
 عشق می‌نگرند چنانکه مجنون از برکت عشق مورد دلسوزی و محبت شیر و
 گرگ و دد واقع شد:

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده
 کاین شد دست از خوی حیوان پاک پاک
 هر چه جز عشقش شده ماکول عشق
 لحم عاشق را نیارد خورد دد
 ور خورد خود فی‌المثل دام و ددش
 زهر گردد لحم عاشق بکشدهش^(۳)
 همچو خویشان گرد او جمع آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
 دو جهان یکدانه پیش نول عشق
 عشق معروفست پیش نیک و بد
 نتیجه «دانش تام و معرفت کامل» عشق است. عشق و محبت حقیقی معلول
 معرفت کامل و مرقق نفوس و ملطف ارواح و مجمل زشتی‌ها و مکمل

۱. مثنوی، ص ۳۶۸.

۲. مثنوی، ص ۳۲۵.

۳. مثنوی، ص ۳۲۶.

نفس هاست:

از محبت مسرها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود
وز محبت دردها شافی شود	از محبت دردها صافی شود
وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود	از محبت خارها گل می‌شود
وز محبت بار بختی می‌شود	از محبت دار تختی می‌شود
بی محبت روضه گلخن می‌شود	از محبت سجن گلشن می‌شود
وز محبت دیو حوری می‌شود	از محبت نار نوری می‌شود
بی محبت موم آهن می‌شود	از محبت سنگ روغن می‌شود
وز محبت غول هادی می‌شود	از محبت حزن شادی می‌شود
وز محبت شیر موشی می‌شود	از محبت نیش نوشی می‌شود
وز محبت قهر رحمت می‌شود	از محبت سقم صحت می‌شود
وز محبت شاه بنده می‌شود	از محبت مرده زنده می‌شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست	این محبت هم نتیجه دانش است
عشق زاید ناقص اما بر جماد	دانش ناقص کجا این عشق زاد
لاجرم خورشید داند برق را ^(۱)	دانش ناقص نداند فرق را

بالاخره به قول مولانا:

عشق دریاییست قعرش ناپدید	در ننگجد عشق در گفت و شنید
هفت دریا پیش آن بحر است خُرد	قطره‌های بحر را نتوان شمرد
باز رو در قصه عشق زمان ^(۲)	این سخن پایان ندارد ای فلان

در خاتمه این بحث دلکش متذکر می‌شویم که آثار و افکار مولانا اصولاً بر عشق استوار است و اگر بخواهیم عقیده و طرز توجه مولانا را درباره «عشق» خوب درک کنیم باید کلیه آثار او بخصوص مثنوی و دیوان غزلیات و فیه مافیه و مجالس سبعه را از آغاز تا انجام به دقت مورد مطالعه قرار دهیم و باید متوجه بود که لحن مولانا در این باره در دیوان غزل عاشقانه‌تر و در مثنوی حکیمانه‌تر است. بحث

۱. مثنوی، ص ۱۰۲.

۲. مثنوی، ص ۳۲۵.

عشق را از نظر مولانا با ابیاتی چند از دیوان غزل او ختم می‌کنیم:
عشق عنایت الهی و هدایت آسمانی است؛ شرح عشق را بوحنیفه‌ها و شافعی‌ها
ندانند؛ علم عشق بی‌نهایت است؛ شرط وصول به دوست نیستی از خودی و
فنا‌ی محض است:

عشق جز دولت و عنایت نیست	عشق را بوحنیفه شرح نکرد
عشق را بوحنیفه شرح نکرد	هر که را پر غم و ترش دیدی
هر که را پر غم و ترش دیدی	در وحدت عاشق و معشوق فرماید:
عشق جز دولت و عنایت نیست	باز شیرینی با شکر آمیختند
عشق را بوحنیفه شرح نکرد	رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
هر که را پر غم و ترش دیدی	من دهان بستم تو باقی را بدان
در وحدت عاشق و معشوق فرماید:	عالم همه خود میکده باده عشق است:
باز شیرینی با شکر آمیختند	دردی است در این دل که هویدا نتوان کرد
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	
من دهان بستم تو باقی را بدان	

سری است در این سینه که پیدا نتوان کرد
از مهر تو یک ذره چو خالی نتوان یافت
قطع نظر از دیر مسیحا نتوان کرد^(۲)
عالم چو همه میکده باده عشق است
مستی می عشق به یک جا نتوان کرد
چون از دل عاشق خبری نیست کسی را
انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد
مولانا در حال غلبه جذبات راز جانسوز عشق را بی‌پرده بر زبان جاری می‌سازد:

.۱

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید

از شافعی نپرسند امثال این مسائل (حافظ)

.۲

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهندهر جا که هست پرتو روی حبیب هست
نفاقوس دیر راهب و نام صلیب هست
(حافظ)

آنها که طلبکار خدایید خدایید بیرون ز شما نیست شما یید شما یید
ایضاً

ای قوم به حج رفت کجایید کجایید معشوق همین جاست بیاید بیاید
باید قفس تن را شکست و آزاد از قید قالب مردار ظاهر بسوی معشوق پرواز کرد:
شمس تبریز اگر روی به من بنمایی من خود این قالب مردار به هم در فکنم
در میان من و معشوق همین است حجاب وقت آنست که این پرده به یکسو فکنم^(۱)
فنا از خود قنطره بقا به معشوق است:

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید کزین خاک بر آید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر بر آید چو زین ابر بر آید همه بدر منیرید

۱. ظاهراً حافظ در ساختن غزل زیر تحت تأثیر همین غزل مولانا بوده است:

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
بیت اخیر از غزل حافظ مستقیماً از چند بیت اول غزل مولانا متأثر است:

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتم
به چه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود به کجا می روم آخر ننمایی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا یا چه بودست مراد وی ازین سوختنم